

خدا جون سلام به روی ماهت...

نجات الاغ کوچولو



ناستیم خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

نجات الاغ کو چولو



شارون کریج | آیدا حق نژاد

سرشناسه: کریچ، شارون

Creech, Sharon

عنوان و نام پدیدآور: نجات الاغ کوچولو / نویسنده: شارون کریچ؛ مترجم: آیدا حق‌نژاد.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸

مشخصات ظاهری: ۱۸ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۹-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Saving Winslow, [2018]

موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, American -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: حق‌نژاد، آیدا، ۱۳۶۸ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۶۶

رده‌بندی دیویی: ۵۴/۱۳۱۸ج

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۶۳۸۳۹

۷۱۳۱۷۰۱



انتشارات پرتقال

نجات الاغ کوچولو

نویسنده: شارون کریچ

مترجم: آیدا حق‌نژاد

ویراستار ادبی: نسرين‌نوش امینی

ویراستار فنی: زهره حیدری - زهرا فرهادی‌مهر

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۸۹-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پرمود

چاپ: شهسوارپی

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



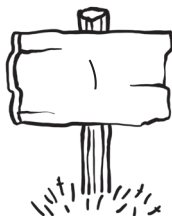
تقدیم به

پرل و نیکو

و

همه‌ی شمایی که حیوان‌ها را دوست دارید.

ش.ک



من این مأموریت را قبول می‌کنم

توی سبد رخت‌چرک‌هایی که کف آشپزخانه بود، زیر لباس‌ها یک چیزی قلمبه شده بود.

لویی^۱ پرسید: «یه حیوون مرده‌ی دیگه؟»

پدرش جواب داد: «نه. هنوز نمرده.»

وسط زمستان بود، همان موقع‌هایی که شب مثل مهمانی ناخوانده زودتر از همیشه می‌رسد و خیلی هم می‌ماند. درست همان موقع‌هایی از زمستان بود که هر روز کوتاه‌تر از روز قبلش به نظر می‌رسد.

مادر لویی به سبدي که شوهرش به خانه آورده بود، نگاهی انداخت و گفت: «فکر کنم این یکی هم واسه عمو پیت^۲ باشه، نه؟»

عمو پیت توی حومه‌ی شهر مزرعه‌ای کوچک داشت. همیشه وقتی توی ماجرای پای عمو پیت وسط بود، بابای لویی خراب‌کاری به بار می‌آورد، یا پولش را به باد می‌داد، یا وقتش را، یا اینکه کار خیلی خطرناکی می‌کرد، مثلاً درخت‌ها را می‌برید یا توی زمین‌های گل‌آلود با تراکتورها مسابقه می‌داد. کمترین دردسر عمو پیت برای بابای لویی این بود: حیوان‌های مُرده را می‌داد به بابای لویی که یک جوری از شرشان خلاص شود. بابای لویی قبل از آن

1. Louie

2. Pete

هم، دوتا بچه گربه‌ی مرده آورده بود خانه و دفنشان کرده بود.
لویی کنار سبد زانو زد. کله‌ای طوسی با چشم‌های سیاه، مژه‌های پرپشت
و گوش‌های دراز، از توی سبد معلوم شد. بدنی نحیف و لرزان با چهار پای
باریک به این سروصل بود. تازه همه‌ی این‌ها با هم، پوشیده بودند از خزی
طوسی و کم‌پشت با خال‌های قهوه‌ای.

نه سگ بود و نه گربه. یک چیزی بود که وقتی نگاهش می‌کردی، دلت
می‌سوخت و آن موقع هم داشت با چشم‌هایی خیره لویی را نگاه می‌کرد.
ناگهان لویی چیزی توی قلبش احساس کرد، انگار که سقف خانه کنده شده
باشد و خورشید به هر گوشه‌ی آشپزخانه نور پاشیده باشد.

همان‌طور که کنار سبد زانو زده بود، پرسید: «بزه؟»
پدرش گفت: «نه، الاغه! یه الاغ کوچولو که دیشب به دنیا اومده.»
«یه الاغ کوچولو؟!» لویی دودستی سر الاغ را گرفت و آرام نوازشش کرد.
انگار الاغ بی‌حال‌تر از آن بود که بتواند تکانی به خودش بدهد. لویی پرسید:
«مریضه؟»

«مامانش مریضه، نمی‌تونه ازش مراقبت کنه.»
لویی گفت: «مامان بیچاره! بچه‌ی طفلکی! حالا چی به سرش می‌آد؟»
«احتمالاً خیلی سریع حال و روزش بدتر می‌شه. شاید بیشتر از یکی دو
روز زنده نمونه.»
«نگو!»

مادرش گفت: «پس چرا دست تونه؟ چرا آوردی‌ش خونه اگه ممکنه
یکی دوروزه بمیره؟»

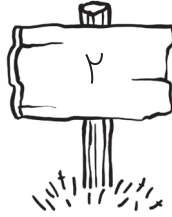
پدرش جواب داد: «نمی‌دونم، دلم براش سوخت. فکر کردم یه ذره ازش
مراقبت کنیم تا وقتی که... می‌دونی... یعنی... تا وقتی که بمیره!» کلمه‌ی آخر
را خیلی یواش گفت.

الاغ صدایی از خودش درآورد. انگار می‌گفت لطفاً!

لویی الاغ را از سبد درآورد و او را توی بغلش فشار داد. بوی کاهِ خیس خورده می‌داد. سرش را چسباند به بغل گردن لویی و دوباره همان صدا را از خودش درآورد. لطفاً!

لویی گفت: «باشه، من این مأموریت رو قبول می‌کنم.»
«کدوم مأموریت؟!»

«مأموریت نجاتِ این الاغ بیچاره‌ی بی‌مامان.»



در انتظار اتفاقی جدید

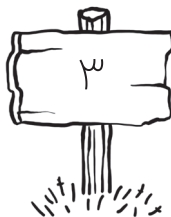
خانه‌ی لویی این‌ها سرد و مرطوب بود و همه‌جایش چکه می‌کرد. خودِ خانه نقشه‌ی خوبی داشت، ساختمانِ خانه از دل زیرزمینی سنگی که همان انباریِ خانه بود، آمده بود بیرون و رفته بود بالا. دیوارها تا وسط صاف بودند، ولی نرسیده به سقف کپک‌زده‌ی زیرشیروانی، کج‌وکوله شده بودند. بیشترِ خانه‌هایی که کنار جاده‌های باریکِ آن قسمت شهر جا خوش کرده بودند، شکل هم بودند و بیرون شهر پر بود از مزرعه‌هایی بزرگ و زمین‌هایی خالی.

تابستان‌های گذشته، خانه پر نور بود و هوایی دل‌چسب داشت و نسیم خنکی پرده‌ها را از پنجره تاب می‌داد توی اتاق. برادر بزرگ‌ترش، گاس، هم همیشه خانه بود، پرانرژی و بانگیزه! گاس همیشه کار جدیدی برای انجام دادن جفت‌وجور می‌کرد: «بدو لویی! بیا ایوون رو رنگ کنیم.» و «بدو لویی! بیا باغچه‌ی سبزیجات رو تمیز کنیم.» و «بدو لویی! بیا بریم رودخونه.» ولی یک سالی می‌شد که گاس عضو ارتش شده بود و از خانه رفته بود.

و بعد زمستان از راه رسیده بود.

و روزها کوتاه، سرد و تاریک شده بودند...

تا اینکه در شنبه‌ای برفی در ماه ژانویه که باد پنجره‌ها را با برفدانه‌هایی
آبکی گچ می‌گرفت، لویی از خواب بیدار شد و احساس کرد توی هوا شناور
است. انگار قرار بود اتفاقی بیفتد که تا آن موقع نظیرش نیفتاده بود.



نگذار حرف‌هایت را بشنود!

لویی در نگهداری از جانورهای کوچک خیلی شانس نداشت. آن کرم‌هایی که وقتی سه سالش بود، به خانه آورد، آن جانورهای بامزه‌ی پیچ‌پیچی، چه شده بودند؟ دو روز بعد خشک شده و مُرده بودند. کرم شب‌تاب‌هایی که با احتیاط گرفته بود و انداخته بودشان توی ظرف شیشه‌ای و درش را هم سوراخ-سوراخ کرده بود که بتوانند نفس بکشند؟ سه روز بعد جنازه‌شان افتاده بود کف ظرف شیشه‌ای. ماهی قرمز سرزنده و خوشحالی که توی کارناوال برنده شده بودش؟ آخر همان هفته مُرده و بی‌جان روی آب شناور شده بود. آن طوطی‌آبی که اتفاقاً آن را هم توی کارناوال برده بود؟ همان که با احتیاط و با ظرافت بهش آب و غذا داده بود و هر روز باهاش حرف زده بود؟ سه ماه دوام آورد، فقط سه ماه، و بعد یک روز افتاد کف قفس و آخرین نفسش را کشید و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. بچه‌گربه‌ای که کنار جاده پیدا کرده بود؟ روز دوم فرار را برقرار ترجیح داد. پرنده‌ای که با پای شلش زور می‌زد از این‌طرف ایوان برود آن‌طرف ایوان و به‌خاطر همین با مهریانی او را آوردند توی خانه؟ دو روز بعد جانش را برداشت و از پنجره‌ی بازِ اتاق پرواز کرد و دررفت.

همستر؟ مار؟ لاک پشت؟ مارمولک؟ لویی همه‌شان را امتحان کرده بود، ولی تک‌تکشان یا چروک شده و مرده بودند یا فرار کرده بودند. این آخری‌ها خیلی دلش می‌خواست یک سگ داشته باشد. پدر و مادرش فکر می‌کردند شاید بهتر باشد او هرازگاهی یک سگ قرض بگیرد. سگی که با آن‌ها زندگی نکند. سگی که نیاز نباشد توی برف و باران ببردش گردش. سگی که خراب‌کاری نکند. به‌خاطر همین آن روز که صبح شنبه بود، لویی خیلی تعجب کرد وقتی دید پدرش با آن الاغ بیچاره که لای پتویی آبی پیچیده بودش، به خانه آمد. مادرش گفت: «من نمی‌خوام مردنش رو ببینم.» لویی گفت: «نه! قرار نیست کسی بمیره! من که گفتم این مأموریت رو قبول می‌کنم.»

جانور بیچاره‌ی بلاتکلیف پوزه‌اش را مالید به دماغ لویی. مادرش با لحن هشدارآمیزی گفت: «آخی! بهش وابسته نشو! اون وقت دلت می‌شکنه وقتی...» لویی گفت: «هیس! نذار حرف‌هات رو بشنوه.» بعد از پدرش پرسید که این الاغ دختر است یا پسر. پدرش گفت: «پسره! حیوون بیچاره!»

مادر و پدر لویی رفتند توی ایوان جلویی خانه تا درباره‌ی «موقعیت پیش آمده» حرف بزنند. لویی دست‌های مادرش را می‌دید که توی هوا به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌خورد و پدرش را هم می‌دید که درمانده سرش را تکان می‌داد و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، رفتارش طوری بود که انگار فهمیده بود از روی بی‌فکری الاغ را آورده خانه. بعد لویی دید که بابا دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد و لبخند می‌زند و خیلی بامزه ادای الاغ را درمی‌آورد.

الاغ بیچاره توی بغل لویی می‌لرزید، سرِ کوچکش گردن لویی را قلقلک می‌داد و پاهای بلند و باریکش جورِ ناجوری مچاله شده بودند. تا پدر و مادرش برگردند توی خانه، لویی نقشه‌ای کشیده بود.

«توی انباری نگهش می‌داریم. من هم همون‌جا روی تخت‌خواب سفری پیشش می‌خوابم. می‌شه شب‌ها توی انباری بخاری روشن کنیم؟ باید بریم فروشگاه و براش یه کم کاه بخریم که روش بخوابه. شیرخشک و یه شیشه شیر هم باید بخریم.»

دهان مادرش باز و بسته شد، ولی صدایی ازش درنیامد. لویی همان‌طور که الاغ را هل می‌داد توی بغل مادرش، گفت: «مامان! می‌شه حواست بهش باشه تا من و بابا بریم فروشگاه و بیایم؟» معلوم بود مادرش خیلی هم خوشش نمی‌آید الاغ را بغل کند.

مادر لویی سرش را خم کرد سمت الاغ و چهره‌ی شیرین و دل‌نشینش را ورنده کرد: «برین، ولی دارم بهتون هشدار می‌دم! ممکنه همین امشب هم دووم نیاره. حتی اگه امشب رو هم دووم بیاره، شاید یکی‌دو روز بعد رو نبینه. اون وقت شما خیلی خیلی غصه می‌خورین.»

لویی گفت: «نه! من وینزلو^۱ رو نجات می‌دم.»

مادر گفت: «وینزلو؟!»

«وینزلو اسمشه! یهو به ذهنم رسید، از یه جایی که نمی‌دونم کجاست.»

1. Winslow